

و بصورت Ririro.com/fa/ این داستان توسط رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان بصورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وبسایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت! برای شما آرزومندیم



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

وینی خرسه و درخت عسل

روزی روزگاری، خیلی وقت پیش، در حدود جمعی گذشته، وینی خرسه تک و تنها در جنگلی به نام سَندِرز زندگی می‌کرد.



یک روز که برای گردش به بیرون رفته بود، به محوطه‌ای باز در وسط جنگل رسید. وسط این محوطه هم درخت بلوط بزرگی قرار بود که از بالای اون،



صدای ویز ویز شنیده می‌شد.

وینی خرسه پا

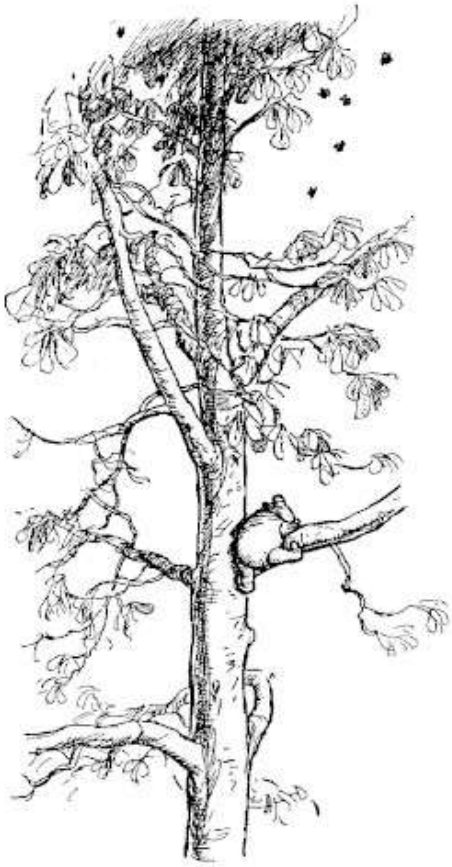
ی اون درخت نشست، سرش رو بین پنجه‌هاش گرفت و به فکر فرو رفت.



اول از همه به خودش گفت: «اون صدای ویز ویز باید مال چیزی باشه. نمیشه که همینجوری صدای ویز ویز بیاد و خبری هم اون اطراف نباشه. هر جایی که صدای ویز ویز بیاد، یعنی یه کسی داره اون صدای ویز ویز رو در میاره و دلیلی نداره کسی صدای ویز ویز در میاره جز اینکه» «یه زنبور عسل باشه»

بعدش بازم یکم بیشتر فکر کرد و گفت: «و زنبورهای عسل هم تنها به» «این دلیل زنبور عسل شدن که عسل درست می‌کنن

بعد از جاش بلند شد و گفت: «و زنبورهای عسل هم تنها به این دلیل



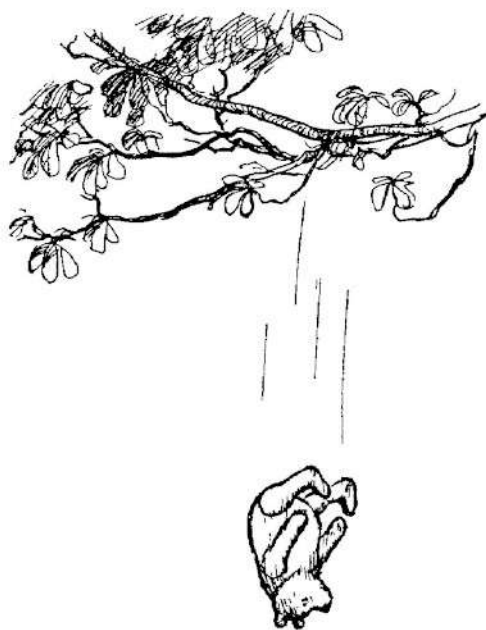
عسل درست می‌کنن که من بتونم
بخورمش.» پس شروع کرد به بالا رفتن از
درخت.

بالا رفت و بالا رفت و بالا رفت و همینطور
که به بالا رفتن ادامه می‌داد، برای خودش
هم آواز می‌خوند. چیزی مثل این
خرسه عسل دوست داره
شاید یکم خنده داره
ویز و ویز و ویز!
خرس و عسل؛ چه شگفتانگیز!
بعد دوباره کمی بالاتر رفت... یکم دیگه
بالاتر... و بعد بازم یکم بالاتر. در این لحظه،
باز یه آواز دیگه یادش اومد.

کاش خرسا زنبور می‌بودن
لونه می‌ساختن پایین درخت
خب خیلی خنده‌دار می‌شد
که زنبورا خرس می‌شدن
اما خوبیش به این بود
عسل دیگه پایین بود
وینی دیگه کم‌کم داشت خسته می‌شد و به همین دلیل هم آوازی می‌خوند
که توش از اینکه عسل بالای درخت شکایت می‌کرد. دیگه خیلی نزدیک
عسل‌ها شده بود و اگه فقط می‌تونست خودش رو روی اون شاخه نگه
داره...

اِشْتَلَقْ!

اوه، کمک!» صدای وینی خرسه بود»
که حدود سه متر پایینتر، روی شاخهی
دیگای افتاده بود.



اگه اون کار رو...» تا خواست حرفش»
رو تموم کنه، این بار حدود شیش متر
دیگه سقوط کرد و افتاد رو یه شاخهی
دیگه.

می‌دونی، می‌خواستم که...» داشت»

برای خودش توضیح می‌داد که به پشت

چرخید و با این کار، باز هم شاخه‌ای که روش بود رو شکست و این بار،
«...نه متر پایینتر افتاد. «می‌خواستم که

با خودش گفت: «البته، نسبتاً هم...» این رو که می‌گفت، باز هم از روی
پنج شش تا شاخه‌ی دیگه لیز خورد و پایین اومد.

تصمیم خودش رو گرفت و گفت: «به گمونم همه‌ی اینا به خاطر...» بعد

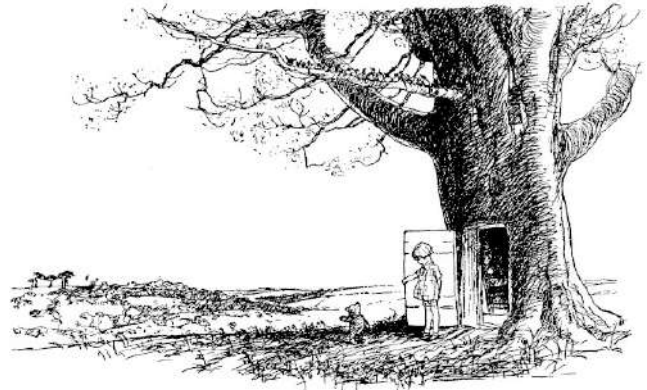
هم با آخرین شاخه خداحافظی کرد و سه بار دور خودش چرخید و

خیلی آروم به درون بوته‌ای قل خورد. «همه‌ی اینا به خاطر دوست داشتن
«!زیاد عسله. اه، کمک

به زحمت از بوته بیرون خزید، خارهایی که تو بینیش رفته بود رو درآورد و
باز شروع کرد به فکر کردن. به اولین کسی که فکر کرد، کریستوفر رابین
بود.



به خاطر همین هم وینی خرسه راه
افتاد تا بره دوستش کریستوفر
رابین رو ببینه که پشت دری
سبزرنگ در قسمت دیگری از
جنگل زندگی می‌کرد.



وقتی رسید، صدا زد: «صبح
بخیر کریستوفر رابین
.»»

کریستوفر هم در جواب گفت:
«.» «صبح بخیر وینی خرسه
اومدم ببینم چیزی مثل بادکنک»
«داری بهم قرض بدی؟
» «بادکنک؟»

آره، همین چند دقیقه پیش که به اینجا می‌اومدم، به خودم گفتم که شاید»
کریستوفر رابین چیزی مثل بادکنک تو دست و بالش داشته باشه. فقط
«.» داشتیم به بادکنک فکر می‌کردم که ببینم می‌شه باهاش کاری کرد یا نه
» «کریستوفر گفت: «بادکنک رو برای چی می‌خوای؟»

وینی خرسه به اطراف نگاهی کرد تا مطمئن شه هیچ‌کس اون دور و ور
نیست، بعد پنجاهش رو جلوی دهنش گرفت و خیلی آرام و پچ‌پچ‌کنان گفت:
»! «برای عسل

»! «اما با بادکنک که نمی‌شه عسل گیر آورد»
» «وینی گفت: «من گیر میارم

خب، قضیه این بود که روز قبل، کریستوفر به یک مهمونی در خونه‌ی
دوستش پیگلت رفته بود و اونجا هم بادکنک‌های زیادی داشتن. به
کریستوفر بادکنکی بزرگ و سبزرنگ داده بودن؛ یه بادکنک آبی هم بود که
برای یکی از خرگوش‌هایی که فامیل پیگلت بود، کنار گذاشته بودن؛ اون
خرگوش کوچولوتر از اونی بود که بتونه تنهایی به مهمونی بره و به همین
خاطر هم اون روز نیومده بود. پس کریستوفر هم بادکنک سبز و هم
بادکنک آبی رو با خودش به خونه آورده بود.

» «کریستوفر پرسید: «کدومش رو می‌خوای؟»

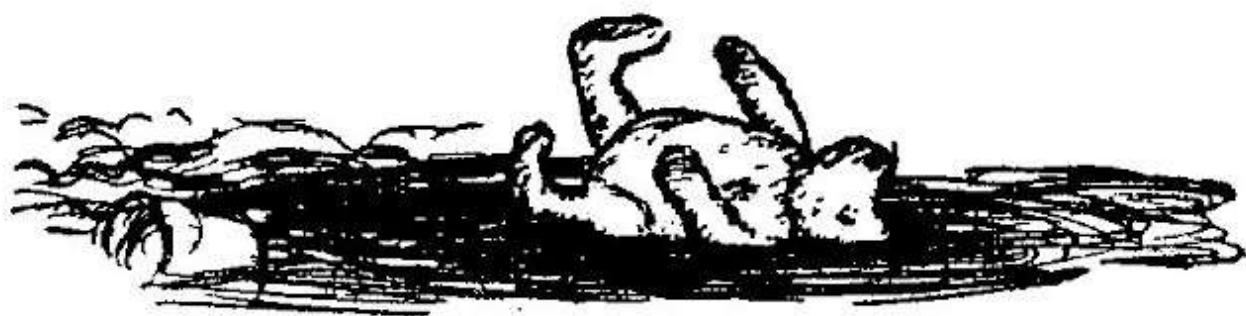
وینی خرسه سرش رو بین پنجاهش گرفت و خوب فکر کرد

بعدش گفت: «خب ببین، اگه بخوام با بادکنک برم دنبال عسل، مهمترین کار اینه که نذارم زنبورا متوجه من بشن. حالا اگه با بادکنک سبز برم، ممکنه فکر کنن که من فقط بخشی از اون درختم و متوجه حضورم نشن، اگر هم با بادکنک آبی برم، ممکنه فکر کنن که بخشی از آسمونم و باز هم متوجه حضورم نشن. حالا مسئله اینه که: احتمال پیش اومدنِ کدومش «بیشتره؟»



کریستوفر پرسید: «یعنی خودت رو «نمی‌بینن که زیر بادکنک قایم شدی؟»
وینی خرسه گفت: «شاید ببینن، شایدم نبینن. هیچوقت نمی‌شه از کار زنبور جماعت سر در آورد.» او باز یه کم دیگه فکر کرد و گفت: «باید سعی کنم شبیه به یه تیکه ابر سیاه به نظر بیام.»
«اینطوری می‌تونم گولشون بزنم»

کریستوفر بهش گفت: «پس بهتره همون بادکنک آبی رو برداری.» وینی هم تصمیم گرفت همین کار رو بکنه.



به این ترتیب، اون‌ها هر دو با بادکنک آبی به بیرون رفتن و کریستوفر هم تفنگش رو که همیشه همراه می‌برد، برداشت. وینی خرسه به جایی که می‌دونست همیشه پر از گل و لای هستش رفت و تا می‌تونست توی گُل‌ها غلت زد و غلت زد تا آخر سرتاپاش رو سیاه کرد؛ بعدش بادکنک رو با

کمک همدیگه تا جایی که جا داشت باد کردن و نخى رو بهش بستن. بعدش کریستوفر ناگهان بادکنک رو رها کرد. وینى خرسه خيلى آروم به آسمون رفت و شناور شد و همونجا موند؛ بالاتر از درخت رفته بود و از اينور هم حدود پنج شيش متری با درخت فاصله داشت.



«!کریستوفر داد زد: «هورا!»

«وینى خرسه از اون بالا داد زد: «همه‌چيز خويه؟ چطور به نظر میام؟»

«کریستوفر گفت: «مثل خرسی شدى که از يه بادکنک آویزون شده

وینى با نگرانى گفت: «نه، يعنى شکل يه تیکه ابر سیاه کوچولو تو

«آسمون نشدم؟»

«نه چندان»

اه، خب، اصلاً شاید اين بالا متفاوتتر به نظر بیام. تازه همونطور که»

«گفتم، هيچوقت نمیشه سر از کار زنبورا درآورد

هيچ بادی نمی‌وزيد تا وینى خرسه رو به درخت نزديکتر کنه و او

همينطور ثابت مونده بود. می‌تونست عسل رو ببينه و بوش رو حس کنه،

اما دستش به کندو نمی‌رسيد.

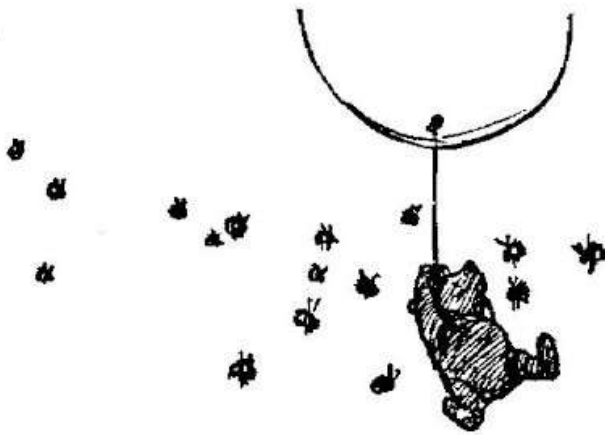
بعد از کمی صبر کردن، کریستوفر رو صدا زد

«!با صدای نسبتاً بلندی گفت: «کریستوفر رابین

«!چی شده؟»

«!فکر کنم زنبورا به يه چیزی مشکوک شدن»

«مثلاً به چی؟»



نمی‌دونم. اما یه حسی بهم»
«!می‌گه شک برشون داشته

شاید دیدنت و فکر کردن که»
اومدی عسلشون رو از
«چنگشون دربیاری

شاید هم اینطور که می‌گی»
باشه. نمی‌شه سر از کار زنبور

«جماعت درآورد

باز هم یه چند لحظه‌ای سکوت شد و بعدش وینی خرسه دوباره کریستوفر
رو صدا زد.

«!کریستوفر رابین»

«بله؟»

«تو خونه‌ت چتر داری؟»

«فکر کنم داشته باشم»

کاش با خودت آورده بودیش. اون وقت می‌تونستی باهاش این پایین واسه»
خودت راه بری و هر از چند گاهی به من نگاه کنی و بگی تق، تق، تق، تق
انگار که مثلاً قطره‌های بارون داره میریزه رو سرت. به نظرم اگه این کار
«رو می‌کردی، می‌تونستیم حسابی این زنبورها رو گول بزیم

کریستوفر زد زیر خنده و گفت: «ای
خرس نادون!» اما این رو اونقدری با
صدای بلند نگفت چون نمی‌خواست رفیق
شفیقش رو ناراحت کنه. بعدش هم
برگشت به خونه تا چترش رو بیاره



وقتی کریستوفر دوباره برگشت، وینی
خرسه گفت: «آه، بالاخره اومدی! دیگه

داشتم نگرانت می‌شدم. الان دیگه مطمئن شدم که این زنبورها واقعاً به یه چیزی مشکوکن

«کریستوفر گفت: «چترم رو باز کنم؟»

آره، اما یه لحظه صبر کن. باید عقلمون رو به کار بندازیم. از همه»
مهمتر اینه که بتونیم زنبور ملکه رو فریب بدیم. می‌تونن از اون پایین بگی
«کدومشون زنبور ملکه‌ست؟»

«نه»

بد شد که. خب اشکال نداره. شروع کن چترت رو روی سر بگیر و»
صدای شُر شُر بارون در بیار، اونوقت من هم می‌تونم یه آواز ابری
«!بخونم. بیا دیگه دست به کار شیم»

...بذار ببینم؛ یه ابر ممکنه چه آوازی بخونه

به این ترتیب، وقتی کریستوفر اون پایین قدم می‌زد و طوری وانمود
می‌کرد که انگار داره بارون میاد، وینی خرسه هم این آهنگ رو خوند

خیلی کیف داره ابر باشی

تو آسمونِ آبی سرد باشی!

هر تیکه ابر کوچولو

آواز می‌خونه هو و هو و هو

«خیلی کیف داره که ابریم

تو آسمون می‌گردیم!»

اون کوچولو خوشحاله

.که ابره و آزاده

زنبورها حالا دیگه مشکوکنتر از همیشه

بودن. بعضی از اونها، کم‌کم شروع به

بیرون اومدن از کندو کرده بودن و

همینطور که ابر داشت قسمت دوم



آوازش رو میخوند، دور اون چرخ میزدن. یه زنبور اومد و برای چند لحظه نشست روی نوک بینی ابر کوچولو و دوباره به پرواز درومد و رفت.

«ابر صدا کرد: «کریستوفر؛ آخ! رابین

«بله؟»

همین الان داشتم به چیزی فکر می‌کردم و یه چیز خیلی مهم رو»
«فهمیدم. اینا اون زنبورایی نیستن که من خیال می‌کردم

«پس چین؟»

کلاً یه جور زنبور دیگن. به خاطر همین هم به نظرم عسلشون اون»
«چیزی نباشه که من فکرش رو می‌کردم، نظر تو چیه؟»



«نمی‌دونم، شایدم عسلشون فرق داره»

«آره، پس به نظرم بهتره دیگه پیام پایین»

«کریستوفر پرسید: «ولی چطوری؟»

وینی خرسه فکر اینجاش رو نکرده بود. اگر نخ بادکنک رو ول می‌کرد، محکم میفتاد روی زمین و اون اصلاً دوست نداشت همچین بلایی سرش بیاد. پس چند دقیقه‌ای رو حسابی فکر کرد و بعد گفت

کریستوفر را بین، باید با تفنگت به بادکنک شلیک کنی. با خودت»
«آوردیش؟»

کریستوفر گفت: «البته که آوردم، اما اگه این کار رو کنم، بادکنکم آسیب می‌بینه»

وینی خرسه گفت: «اما اگه نکنی، من مجبورم ولش کنم و اینجوری می‌خورم زمین و اونوقت این منم که آسیب می‌بینم»

این رو که وینی خرسه گفت، کریستوفر کمی فکر کرد و دید حق با دوستشه؛ پس خیلی با احتیاط بادکنک رو نشونه گرفت و شلیک کرد
«اوینی خرسه گفت: «اوخ

«کریستوفر پرسید: «تیرم خطا رفت آره؟»

«اوینی خرسه گفت: «خطا نرفت، ولی بادکنک رو هم نزدی

کریستوفر گفت: «ااا، معذرت می‌خوام.» دوباره هدف گرفت و این بار، تیرش به بادکنک خورد و به آرومی بادش رو خالی کرد و وینی خرسه آروم روی زمین فرود اومد.

اما اونقدر نخ بادکنک رو با دستش صاف نگه داشته بود که تا یک هفته بعدش هم دستاش همینجوری رو به آسمون مونده بودن و هر وقت که

مگسی میومد و روی بینیش می‌نشست، مجبور میشد فوتش کنه. راستی

دوستای وینی خرسه، اون رو خرس پوو هم صدا می‌کنن. من حدس

می‌زنم، البته مطمئن نیستم، اما شاید بخاطر همین فوت کردن‌هاشه که

اسمش رو گذاشتن پوو.

